


یکی بود، یکی نبود. کنار جنگلی زیبا، دریای بزرگی بود که نی نی یک اسب آبی همیشه توی آن مشغول بازی بود. یک روز، بعد از این که اسب آبی کوچولو حسابی آب بازی کرد، سرش را از دریا بیرون آورد. جنگل سرسبز را که دید، حس کرد خیلی گرسنه است. از آب دوید بیرون و مشغول خوردن علف های تازه شد.

اسب آبی کوچولو آن روز برای اولین بار بود که از آب بیرون می آمد. تازه یک ماه پیش در دریا به دنیا آمده بود. دوست هایش، وال و دلفین، با مادرش قرار گذاشته بودند آن روز غروب برای یک ماهگی او جشن تولد بگیرند.

اسب آبی کوچولو داشت بازی می کرد که گرگی او را دید و پرسید:

اهمیت چیه تو پولی؟
که شکل بچه نمولی!
چه پوست لیزی داری
گوشت لذیذی داری!

او می خورد و می خواند:
وای که چه قدر گشمه
هی بخورم باز کمه
وای چه بزرگه دنیا
با جنگل و با دریا!



در همین موقع، دریا تکان
خورد! یک مرتبه اسب آبی
غولپیکری بیرون پرید و چنان
خمیازه‌ای کشید که گرگه ترسید
و رفت به دوستانش گفت:

یه بچه اسب آبی
که چاقه هم حسابی
تو جنگله، همین جاست
شکار امروز هاست
هر کی خوراکی می‌خواد
بپته با من بیاد

گرگ‌ها باهم حمله کردند. اسب آبی تا
آن‌ها را دید، عصبانی شد. خمیازه‌ای
کشید و دنبالشان کرد. جنگل پر از سر
و صدا شده بود. در این گیر و دار، چند
تا از گرگ‌ها یواشکی ریختند سر اسب
آبی کوچولو...